



9 مَمْلُوكَةُ الْوَلَدِ الْوَالِدِ

یه الف بیچه  
معصومه انواری اصل



# فهرست

۷	داستان اول / یه الف بچه
۱۴	داستان دوم / یک لیوان آب یخ
۲۱	داستان سوم / کسی نیامد
۲۹	داستان چهارم / نفر بعدی
۳۱	داستان پنجم / تو مال این حرفها نیستی
۳۷	داستان ششم / از پول خبری نیافه ام یک جورى است
۴۱	داستان هفتم / چقدر قیافه ایستاد
۴۹	داستان هشتم / پرهایت سفید شدند آقا
۵۴	داستان نهم / یواشکی
۵۷	داستان دهم / تابلوی متفاوت
۶۱	



مركز تخصصی نماز  
ستاد اقامه نماز

نام کتاب: یه الف بچه  
نویسنده: معصومه انواری اصل  
طراح گرافیک: محمد حسین مویلی  
کاری از: مرکز تخصصی نماز ستاد اقامه نماز  
ناشر: مؤسسه فرهنگی - انتشاراتی ستاد اقامه نماز  
شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه  
نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۲  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۳۷-۰۹۰-۷  
چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات اوقاف  
قیمت: مرکز بخش  
۱- تهران / میدان فلسطین / انتشارات ستاد اقامه نماز؛ ۱۱۹۶۶۶۶ - ۱۱۹۰۰۰۵۹  
۲- تلفن: ۱۱۹۰۰۰۵۹ - ۱۱۹۶۶۶۶  
دفتر: اندرستاد اقامه نماز سراسر کشور



بہ الفسحہ



گوسفندها سرشان را پایین انداخته بودند و می‌چریدند. ماشین‌شان ترمز کرد. احسان، هیجان‌زده پیشانی و کف دست‌هایش را به شیشه چسباند: «بابایی چقد گوسیند!»

جمشید خندید. در را باز کرد که پیاده شود: «باباجون، گوسبند نه، گوس فند.» شیوا که پیاده شده بود در را بست: «آرزوجان، احسانو بیار پایین.» آرزو دستی به سر احسان کشید: «داداش کوچولو، بیا ببرمت پیش گوسفندا.» او را بغل کرد و از ماشین پیاده شد.

جمشید ایستاد به تماشا. زمین یک‌دست سبز بود. رودخانه‌ای درست در وسط این زمین سبز، موازی با جاده، جریان داشت. چند درخت گردو در کنار رودخانه به چشم می‌خورد. آن طرف رودخانه هم تک و توک درخت‌هایی روئیده بود و همه‌ی این‌ها به

یک کوه بلند منتهی می‌شد.

به طرف صندوق عقب رفت: «ببین چه جایی آوردمت شیوا خانم. امروز حسابی خوش می‌گذره.»

شیوا محو تماشا شده بود: «آره، خیلی قشنگه...»

آرزو و احسان به کنارگوسفندها رسیدند. یکی از گوسفندها سر بلند کرد و تا چند قدمی آن‌ها جلو آمد. احسان پشت آرزو پنهان شد و ماتنوی او را گرفت و محکم فشار داد: «آجی، اینا مال کی ان؟»

«نمی‌دونم داداشی، بذار ببینم...»

به اطراف نگاه کرد. از پشت درخت‌های کنار رودخانه پسرکی بیرون آمد. شلوار گشاد مشکی و بلوز راه راه قهوه‌ای به تن داشت. صورتش آفتاب سوخته بود. چوب‌دستی بلندی در دست راست و کلاهی حصیری در دست چپش بود.

احسان به آرزو نگاه کرد: «این پسره کیه آجی؟»

پسرک به آن‌ها نزدیک شد.

آرزو گفت: «سلام.»

پسرک کلاه حصیری را بر سر گذاشت: «سلام.»

آرزو با دست به گوسفندها اشاره کرد: «گوسفندا مال تو ان؟»

«نه، من میارمشون چرا.»

«اسمت چیه؟»

«اسماعیل.»

«چند سالته؟»

اسماعیل به گوسفندها نگاه کرد: «بزرگم.»

آرزو خندید.

احسان چشم‌هایش را ریز کرد: «منم بزرگم، مگه نه آجی؟»

صدای جمشید آمد: «آرزووو... احساسااا... بیاین اینجا.»

احسان دست آرزو را رها کرد و به طرف جمشید دوید. اسماعیل نگاهش کرد. شلوار جین کوتاه و بلوز آبی آستین‌حلقه‌ای به تن داشت. چهار، پنج ساله بود. اسماعیل چوب‌دستی‌اش را روی زمین عقب، جلو کرد. آرزو به راه افتاد. اسماعیل چادر مسافرتی آن‌ها را، که داشت زیر درخت‌های گردو برپا می‌شد، دید. چوب‌دستی را زمین گذاشت و روی علف‌ها دراز کشید. کلاه حصیری را روی صورتش گذاشت و چشم‌هایش را بست.

بوی کباب می‌آمد. اسماعیل کلاه را از روی صورتش برداشت و نشست. گوسفندها سرشان را پایین انداخته بودند و می‌چریدند. به زیر درخت نگاه کرد. شیوا و بچه‌ها سرشان را پایین انداخته بودند و غذا می‌خوردند. جمشید داشت قوری را روی آتش کباب‌ها می‌گذاشت.

احساس گرسنگی کرد. دست کرد توی جیبش و دستمالی که مادرش داده بود بیرون آورد. لقمه‌ی کوچکی نان و پنیر بود.

«نمیای با ما ناهار بخوری اسماعیل؟»

آرزو به طرف او می‌آمد.

اسماعیل لقمه را در دست گرفت: «من غذا دارم.»

«برات بیارم اینجا بخوری؟»

اسماعیل چشم به لقمه دوخت: «نه»

آرزو چرخید و دور شد. اسماعیل لقمه را گاز زد.

صدای گوسفندها صحرا را پر کرده بود. تشنه بودند. اسماعیل دستمال را تا کرد و در جیب گذاشت. چوب‌دستی را برداشت و آن‌ها را به طرف رودخانه هی کرد. نیم‌نگاهی به چادر انداخت. جمشید لیوان آبی را سر کشید. شیوا برای احسان آب ریخت.

گوسفندها همگی سیراب شدند. خورشید وسط آسمان بود. اسماعیل وضوگرفت. گوسفندها در چراگاه‌شان جست و خیز می‌کردند. سنگی از رودخانه برداشت و ایستاد به نماز.

جمشید به شیوا گفت: «عجب بچه‌ایه! ما جدّ و آبادمونم به زور نماز خوندن اونوقت یه بچه فسقلی اینطوری داره اول وقت نماز می‌خونه.»

شیوا شالش را که روی شانهِ‌اش افتاده بود به سر کشید: «من فکر کنم بچه که بودم، چند بار خوندم، یادش به خیر.»

صدای بچه‌ها قطع شده بود. جمشید برگشت و به آن‌ها نگاه کرد. هردو به اسماعیل خیره شده بودند.

احسان گفت: «بابایی؟ اون پسره داره چیکار می‌کنه؟»

جمشید کج خندید: «هیچی پسر، بازیتو بکن. آرزو، چرا بازی نمی‌کنین؟ دیگه همچین جایی گیرتون نمیاد ها!»

آرزو از جایش تکان نخورد و بز و بز اسماعیل را نگاه کرد.

اسماعیل سنگ را بوسید و در رودخانه انداخت.

«آهای پسر، بیا اینجا ببینم.»

صدای جمشید بود. اسماعیل به زیر درخت‌ها نگاه کرد. شیوا به یکی از درخت‌ها تکیه داده بود. استکان چای در دست جمشید بود. احسان روی پاهای آرزو نشسته بود و



همگی داشتند او را نگاه می‌کردند. راهش را به طرف آن‌ها کج کرد.  
«چند سالته تو؟»

اسماعیل به پیشانی‌اش دست کشید: «نُه سال.»  
جمشید نگاهی به شیوا انداخت و چشمک زد. رو کرد به اسماعیل: «داشتی چیکار می‌کردی؟»

اسماعیل سرش را پایین انداخت. کلاهش را برداشت. دوباره به سر گذاشت.  
جمشید لبخند زد: «تو که هنوز خیلی بچه‌ای.»  
اسماعیل سرخ شد: «من بچه نیستم.»

احسان با دست روی زانوی آرزو زد: «منم بچه نیستم، مگه نه آجی؟»  
جمشید یک قَلب چای خورد: «خدا نماز یه الف بچه رو می‌خواد چیکار؟»  
اسماعیل برگشت و به طرف گوسفندها به راه افتاد. چند قدم که دور شد، دوباره ایستاد و صورتش را به طرف جمشید برگرداند. دست کشید به سرش: «بابام میگه فرق تو با گوسفندا همینه. اگه نخونم مِت گوسفندم.»

چای به گلوی جمشید پرید و به سرفه افتاد. شیوا گوسفندها را نگاه کرد. سرشان را پایین انداخته بودند و می‌چریدند.

یک سوای آبرخ





به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. یک ربع به دو. پارچ آب را روی سفره گذاشت. مغزش گفت: «همه چی آماده‌ست، دیگه کاری نداری، بشین تا نادر بیاد.» دلش گفت: «نه، یه کاری مونده هنوز.»

نگاهی به دور تا دور آشپزخانه انداخت. همه چیز سر جایش بود. بیرون آمد و به اتاق نادر سرک کشید. کتاب‌ها در قفسه منظم چیده شده بود. میز تحریر برق می‌زد. در اتاق را بست و رفت سراغ اتاق خواب. آنجا هم مرتب بود. سر چرخاند. نگاهش روی آینه‌ی گوشه‌ی اتاق ثابت ماند. به تصویر خودش نگاه کرد.

مغزش گفت: «هانیه چته؟ همه چی که مرتبه، چی میگه دلت؟» در را بست. پذیرایی هم تر و تمیز بود. دیگه کاری به ذهنش نمی‌رسید که نکرده باشد.

دلش گفت: «کار ...»

نشست روی مبل و تلویزیون را روشن کرد. اخبار بود. کشور چین را نشان می‌داد که زلزله‌ای آن را تکان داده بود. چشم‌بادامی‌ها از خانه‌ها بیرون ریخته بودند. زنگ تلفن به صدا درآمد.

«بفرمایید.»

یک مرد که صدای گوشخراشی داشت از آن طرف گوشی گفت: «سلام، مهندس هست؟»

«سلام، نخیر، شما؟»

«من برادر زن سابقش ام.»

قلب هانیه تند شد: «بله؟»

صدای قهقهه پیچید توی گوشش: «شوخی کردم بابا، نادرم.» هانیه دستش را روی قلبش گذاشت و سکوت کرد.

«هانی؟ غلط کردم!»

«دیگه ازین کارا نکن نادر، کجایی؟ چرا خونه نیومدی؟»

«منتظرم نباش، باید تا غروب کار خونه بمونم.»

«پس ناهار چی؟»

«یه چیزی پیدا میشه، فعلاً کاری نداری؟»

دلش گفت: «کار داری.»

«نه، مواظب خودت باش. خداحافظ.»

«چشم. خداحافظ.»

گوشی را گذاشت و نفس‌اش را پُرصدا بیرون داد. حوصله نداشت تنها ناهار بخورد. تلویزیون را خاموش کرد و به آشپزخانه رفت. قابلمه‌ی غذا را گذاشت توی یخچال



و شروع کرد به جمع کردن سفره. تمام شد. نگاهی به ساعت انداخت. سه و ده دقیقه. چشم‌هایش گرم شده بود. رفت توی پذیرایی و روی مبل دراز کشید. دلش گفت: «نخواب، یه کار مونده هنوز.» پلک‌هایش همدیگر را در آغوش گرفتند.

صدای زنگ می‌آمد. بلند شد و نشست. ساعت دیواری، شش و ربع را نشان می‌داد. خیره شد به دسته‌ی مبل و فکر کرد شش و ربع صبح است یا شش و ربع بعدازظهر. دوباره صدای زنگ بلند شد. یادش آمد که الان شش و ربع بعدازظهر است و این باید نادر باشد که قرار بود غروب به خانه بیاید.

«بله؟»

«نادر، باز کن.»

کلید در را فشار داد و گوشی آیفون را گذاشت. رفت روی راحتی روبه روی در ورودی نشست.

نادر خنده‌کنان وارد شد: «به! سلام هانیه خانم گل، خواب بودی؟»

«سلام. آره، خوابیده بودم.»

«صورت پف کرده‌ی شما هم همینو میگه.»

لبخند محوی روی لب‌های هانیه نشست: «خسته نباشی. بشین برات یه شربت بیارم.»

دلش گفت: «کارت مونده هنوز.»

رفت طرف آشپزخانه.

نادر کتش را آویزان کرد به جارختی و نشست روی مبل: «چی هانیه خانم؟ انگار زیاد

سرحال نیستی؟»

هانیه در یخچال را باز کرد: «نه، فقط یه کم خسته‌ام.»

«خداقوت. ما میریم سرکار اونوقت شما خسته‌ای؟»

«خستگی جسمی نیست، روحیه.»

نادر پا روی پا انداخت: «چرا؟ روحت کوه کنده؟»

«انقد شوخی نکن نادر.»

«پس چیکار کنم؟»

هانیه با یک سینی کوچک آمد و کنار نادر نشست.

«نادر؟»

«جانم؟»

«من توی دلم همش حس می‌کنم یه کاری دارم که انجامش ندادم، ولی هرچی فکر می‌کنم می‌بینم هیچ کاری ندارم.»

نادر لیوان شربت را روبه‌روی صورتش گرفت و به آن نگاه کرد: «منم گاهی اینطوری میشم.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم. به نظرم همه همینطوری‌ان. آدمیزاد هیچ‌وقت آروم نیست.»

«خب چرا؟»

نادر لب پایینی‌اش را برگرداند. لیوان شربت را گرفت به طرف هانیه: «تو نمی‌خوری؟»

هانیه پتو را کشید روی خودش و به پنجره نگاه کرد.

مغزش گفت: «بخواب، شب بخیر.»

دلش گفت: «یه کار مونده.»

«نادر؟»

«هوم؟»

«واقعاً نمی‌دونی چرا این حس میاد سراغ آدم؟»

صدای نادر گرفته و خواب‌آلود بود: «ها؟»

«خوابی نادر؟»

جوابی نیامد.

ماه آمده بود جلوی پنجره و اتاق را روشن کرده بود. هانیه چند دقیقه همینطور چشم دوخت به ماه. صدای آرام خر و پُف نادر که بلند شد پتو را کنار زد و بی سر و صدا به طرف در اتاق رفت. دستگیره را گرفت و خیلی آرام فشار داد. در، تقه‌ی کوچکی کرد و باز شد. آهسته آن را پشت سرش بست و به طرف گوشه‌ی تلفن رفت. نشست روی صندلی و شماره را گرفت.

«سلام، هانیه جان تویی؟»

شنیدن صدای مادرش مثل خوردن یک لیوان آب یخ در یک روز گرم مرداد، جگرش را خنک می‌کرد.

«مامان سلام، خواب بودی؟»

«نه دخترگلم، بیدارم. چرا آرام حرف می‌زنی؟ نادر کجاست؟»

هانیه برگشت و نگاهی به در اتاق خواب انداخت: «تازه خوابیده، می‌ترسم بیدار شه.»

«تو چرا نخوابیدی، چیزی شده؟»

هانیه سیم تلفن را دور انگشت اشاره‌اش پیچاند: «نه، فقط دلم یه جوریه مامان.»

«چجوری عزیزم؟»

«نمی‌دونم، آرامش ندارم. هرکاری می‌کنم بازم احساس می‌کنم یه کاری دارم که انجام ندادم.»

«امروز اینطوری شدی؟»

«نه، خیلی وقتاً اینطوری می‌شم ولی امروز که تنها بودم بیشتر بود.»

«چرا تنها بودی؟ پس نادر کجا بود؟»

هانیه نگاه دیگری به طرف اتاق خواب انداخت: «امروز کارخونه کار داشت تا غروب نیومد.»

«عزیزم فردا باشو بیا اینجا، فکر کنم بدونم چته.»

هانیه سیم تلفن را از دور انگشتش باز کرد: «واقعاً؟ باشه میام، ولی الان بگو، وگرنه

خوابم نمی‌بره.»

«قبلاً گفتم بهت.»

«دوباره بگو. تو همیشه آرامم می‌کنی مامان.»

«اما توی این مورد نمی‌تونم آرامت کنم عزیزم.»

هانیه وا رفت: «چرا؟»

«دخترم، ناآرومی و اضطراب روح، مال دوریه. من نمی‌تونم کاری بکنم.»

«دوری؟»

«فقط هم یه راه داره.»

«گیجمن نکن مامان.»

«آره، دوری، دوری از خدا. راهش هم فقط نزدیک شدن به خداست، همین!»

«پس اون کاری که همش احساس می‌کنم...»

«ارتباط عزیزم، ارتباط! فردا میای اینجا؟»

«.....»

«هانیه؟»

«.....»

«هانیه جان؟ ای بابا...الو؟...قطع شد مَث اینکه...الو؟...الاهی بمیرم...»  
صدای چند بوق کوتاه شنیده شد و بعد یک بوق ممتد. گوش‌های او را آرام گذاشت سر  
جایش و سرش را تکیه داد به پشتیِ صندلی. چشم‌هایش را بست.  
مغزش گفت: «ارتباط...»

۲۰ دلش گفت: «نماز...»

لکس نماز



آستین‌هایش را پایین کشید. قطره‌های آب از صورتش چک و چک روی فرش می‌ریخت: «از بابات؟»  
 «آره دیگه، بابام داره. لج نکن بهروز.»  
 «حرفشمن نزن مهناز، برو غذات نسوزه.»  
 مهناز «ای وای» کشیده‌ای گفت و دامنش را چنگ زد: «از دست تو بهروز. پس از کی می‌خوای بگیری؟»  
 بهروز سری تکان داد. ایستاد و دست‌هایش را تا کنار گوش‌هایش بالا برد.  
 شما خانما چی می‌فهمید؟ سه رکعت نماز مغرب می‌خوانم برای رضای خدا...

«الله اکبر، بسم الله الرحمن...»  
 مهناز آهی کشید و به سراغ غذا رفت. بهروز به مهر چشم دوخته بود.  
 از هرکی بگیرم از بابای تو نمی‌گیرم.

«الرحمن الرحيم.»  
 راستی، زنگ بزنگم به حامد. شاید...  
 عرق را از صورتش پاک کرد و گوشی تلفن را محکم فشار داد.  
 «حقیقتش می‌خوام ماشین بخرم آقا حامد. اما چند میلیون تومن کم دارم.»  
 «بهروز جون، فردا زنگ بزنگ تا حسابمو چک کنم ببینم دارم یا نه. مطمئن نیستم.»  
 گوشی را رها کرد.

«اهدنا الصراط المستقیم.»  
 نه، معمولاً روی آدمو زمین میندازه. نع!

«صراط الذین...»  
 آهان! خودشه، مجتبی!  
 زنگ در را فشار داد و منتظر ماند.  
 «بله؟»  
 «سلام. بهروزم. چند دقیقه می‌ای دم در آقامجتبی؟»  
 دستش را به طرف دهانش برد و لب‌هایش را با آن فشار داد. صورتش خیس بود.  
 در باز شد.

«بهر روز بیا تو.»

دست داد: «ممنون، خوبی مجتبی؟»

«تو چطوری؟ کارم داری؟»

«پول لازمم، گفتمم شاید...»

«آخ، نسرمنده...»

مجتبی محو شد.

«اللَّهُ الصَّمَدُ. لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ...»

نُج!

مخاطب‌های گوشتی همراهش را یکی یکی در ذهن مرور کرد...

به! محسن!

«محسن، داداش چند میلیون پول نیاز دارم، توی بساطت هست؟»

«نه به جون داداش، ندارم. خودمم خیلی گرفتارم.»

«هیچی؟»

«هیچی به جون تو.»

قطع کرد.

«.....العظیم و بحمدِهِ.»

نداره بدبخت.

چهره‌ی همکارانش را از نظر گذراند.

مؤمنی، ناظم؟ ...نه بابا!

صمدی، دفتر دار؟ ...روم نمیشه.

قاسمی...؟

نشست کنار قاسمی؛ معلم فیزیک و آزمایشگاه.

«سلام آقای قاسمی، خدا قوت!»

«سلام مظفری جان، سلامت باشی.»

کمی این پا و آن پا کرد. کف دستش را به شلوارش کشید. اطراف را پایید. سرش

را به گوش آقای قاسمی نزدیک‌تر کرد: «آقای قاسمی، کارم گیره، پول نیاز دارم.»

«بله؟»

قاسمی و مدرسه کمرنگ شدند.

«رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً...»

قاسمی آگه پول داشت پرآید درب و داغون خودشو عوض می‌کرد.

«اللَّهُ اكْبَر...»

اصلاً قسطی می‌خرم... آره، چی بهتر از این؟

صدای مهناز زنش از آتشی‌خانه آمد: «سعید! تو باز نشستی پای کامپیوتر؟ پاشو بیا

اینجا کارت دارم.»

سعید - پسرش از اتاق داد زد: «چیہ مامان؟ باز گیر دادی؟»

باید کامپیوتر و جمعش کنم. این بچه از درس و مشق افتاده. مهناز حریفش نمی‌شه.

«... وَحَدَّهُ لَا شَرِيكَ لَهُ ...»

ولی سخنه‌ها؛ مدام باید نگران قسطش باشم... آخ!... فهمیدم!

«الو سلام عموجون.»

«سلام آقا بهروز، معلم کم پیدا، چه عجب!»  
 «عموجون؟ پول توی دست و بالتون هست؟»  
 «ای پدر صلواتی! من گفتم تو بیخود یادی از ما نمی کنی.»  
 سرخ شد.

«سُبْحَانَ اللَّهِ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَلَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ...»  
 بیخیال، فردا به همه میگه من به بهروز کمک کردم، اونوقت بابام میگه...!...چرا یادم نبود؟  
 در، مثل همیشه باز بود. پدرش روی تختِ چوبیِ توی حیاط نشسته بود و چای می خورد.  
 «یه پنج شیش تومن داری به من بدی بابا؟ لازم دارم.»  
 «تو که وضعت از من بهتره پسر، پول می خوای چیکار؟»  
 «داری بابا؟»  
 «هی...»  
 صدای زنگ بلند شد.

«سَمِعَ اللَّهُ لِمَنْ حَمَدَهُ.»  
 مهناز در حالی که دست‌هایش را به دامنش می مالید غرغرکنان به طرف آیفون رفت: «واسه بچه مگه کامپیوتر میخرن؟ انقد تنبل شده که...بله؟ سلام آقای یآوری. بفرمایین تو. بهروز؟ داره نماز می خونه. بفرمایین بالا. الان تموم میشه میاد پایین. خواهش می کنم.»

«...و أَشْهَدُ أَنْ...»  
 وای، این دوباره پیداش شد. حتماً باز پسرش می خواد ریاضی یاد بگیره.

«اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى...»  
 ولی فکر کنم قسطی بخرم از همه چی بهتر باشه. منت هیشکی رو نمی کشم.

«السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ...»  
 باید به این یآوری بگم من معلم سرخونه‌ی پسرتم نیستم.  
 مهناز کله‌اش را از آتشی‌خانه بیرون آورد: «بهروز زود باش، یآوری دم در وایساده بیچاره.»

«السَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ.»

صورتش را به این طرف و آن طرف چرخاند. مهر را از زمین برداشت و بوسید: «مهناز؟ میگم قسطی بخریم چگونه؟»  
 چند لحظه سکوت شد. بعد صدای مهناز آمد که با خنده گفت: «فکر خوبی، مطمئنی داشتی نماز می خوندی؟»



«من؟ نه!»

«منم نمیارم، از من نخواین.»

«من حاضر نیستم چنین چیزی رو ببرم بالا.»

«اصلاً قابل بالا آوردن نیست.»

«به هیچ وجه!»

«من خجالت می کشم.»

«امکان نداره من ببرم.»

«ارزشش رو نداره.»

فرشته ها همه دلخور بودند.

«نماز بهروز» هر چه نشست کسی از آسمان برای بالا بردنش، به زمین نیامد.

ناله کرد: «منو ضایع کردی بهروز، نفرینت می کنم...»

نفرینت







«حَيَّ عَلَى الصَّلَاةِ...عجله کن به سوی نماز!»  
 فرشته خم شد: «اطاعت!»  
 جن بلند شد و ایستاد: «چشم!»  
 حیوان دست از خوردن کشید: «به روی دیده!»  
 گیاه ساقه راست کرد: «حتماً!»  
 جماد چشم بر هم گذاشت: «امر، امر شماس!»  
 انسان گوشی تلفن را برداشت: «خانم منشی، نفر بعدی لطفاً!»

تو مال این خرغله -

ساعت چهار بعد از ظهر بود. فرهاد نشست به روی مبل سلطنتی خانه‌ی شاهرخ - برادر بزرگش و سرش را انداخته بود پایین. یخ کرده بود. دست کرد توی جیبش تا کمی گرم شود.  
 «گرفتار شدم...»  
 شاهرخ سیبی از توی بشقاب روی میز برداشت: «باز چه دسته گلی به آب دادی تو؟»  
 فرهاد دندان‌های بالایی‌اش را به لب پایینی‌اش کشید: «هیچی بابا، بدهکارم.»  
 «واسه چی؟»  
 «چک کشیدیم برای جنسای مغازه.»  
 «خب؟»

فرهاد آب دهانش را قورت داد: «تا فردا وقت داره ولی نمی‌تونیم پاسش...»  
 شاهرخ پرید وسط حرفش: «واسه چی نمی‌تونین؟ پس توی اون مغازه چیکار می‌کنین تو و دوستت؟»

فرهاد من و من کرد: «فروش نداریم آخه، وگرنه...»  
 شاهرخ پوزخند زد: «من گفتم تو مال این حرفا نیستی، نگفتم؟»  
 فرهاد سرش را پایین انداخت. انگشت‌های شستِ هردو پایش را به شدت کشید به هم.  
 شاهرخ کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت: «آخه لوازم التحریر هم شد مغازه؟»  
 فرهاد سکوت کرد.  
 شاهرخ زیر لب غر زد: «هی می‌گه من همه فن حریفم...» رو کرد به فرهاد. توی چشم‌هایش یک چیزی بود که فرهاد را گاز می‌گرفت انگار: «چقده چک؟»  
 فرهاد چیزی نگفت. از آمدنش به خانه‌ی شاهرخ پشیمان شده بود.

ساعت چهار صبح بود. مسعود نشسته بود روی یک تکه پارچه‌ی مستطیلی زیبا، روبه روی رفیق صمیمی‌اش، و سرش را انداخته بود پایین. پیشانی‌اش خشک بود و خودش آرام.  
 «گرفتار شدم...»  
 "رفیق مسعود" با مهربانی به او نگاه کرد.  
 مسعود سر بلند کرد: «بدهکارم.»  
 "رفیق مسعود" پوزخند نزد.  
 مسعود دست کشید به ریش‌های کم‌پشتش: «بد آوردیم؛ چک کشیدیم ولی فروش نکردیم. خیلی تلاش کردیم پاس بشه ولی نشد.»



"رفیق مسعود" نبرید وسط حرفش.

مسعود اشک ریخت: «ممنون که سرزنش نمی کنی.»  
سرش را گذاشت زمین: «هیچوقت تحقیق نمی کنی.»  
احساس کرد رفیقش به سرش دست کشید.

هق هق کرد: «خیلی میخوامت. خیلی.»

"رفیق مسعود" صمیمانه مسعود را صدا زد، انگار که بگوید: «منم خیلی میخوامت  
آقامسعود.»

مسعود سرش را از زمین برداشت. صدای اذان می آمد. بلند شد و به احترام رفیق  
صمیمی اش ایستاد.

مسعود داشت جامدای‌های استوانه‌ای شکل را، توی طبقه می چید که فرهاد  
ماتم زده وارد شد. عینک دودی، که همیشه با ورود به مغازه از چشم برمی داشت،  
روی چشمش نبود. عین کسی بود که ساعت‌ها توی اتوبوس روی یک صندلی درب  
و داغان نشسته باشد و وقت پیاده شدن، لباس‌هایش چروک خورده و خودش هم  
کوفته و بی حال شده باشد.

مسعود دست از کار کشید: «سلام، چطوری؟»

فرهاد سری به علامت جواب تکان داد و نشست روی صندلی پلاستیکی گوشه‌ی  
مغازه.

مسعود دوباره مشغول چیدن جامدای‌ها شد: «چته؟ وا رفتی فرهاد.»  
«می‌خوای خوب باشم؟»

«از شاهرخ پول نگرفتی مگه؟»

فرهاد صورتش را برگرداند: «نه.»

مسعود یکی از جامدای‌ها را برداشت و زیپ نیم‌دایره‌ای اش را باز کرد: «چرا؟»  
«دیگه.»

مسعود فهمید که نباید بیشتر از این سؤال کند. لبخند زد: «عیب نداره، خدا بزرگه.»  
فرهاد چشم‌هایش را تنگ کرد: «چی؟ خیلی امیدواری. نکنه تو پول جور کردی؟»  
مسعود جامدای را گذاشت کنار: «می‌خوام به آقای میرزایی بگم بهمون وقت بده.  
اگه خدا بخواد درست میشه.»

فرهاد بلند شد و رفت جلوی پیشخوان، روبه‌روی مسعود ایستاد: «تو حالت خوبه؟ یه  
بار خواستیم وقت بده گفت نمی شه.»

مسعود زل زد توی چشم‌های فرهاد: «حالا یه بار دیگه هم می‌گیم شاید شد.»  
فرهاد رو برگرداند و صدایش را بالا برد: «آهه، من دارم دق می‌کنم اونوقت تو باز  
مثل همیشه عین خیالت نیست.»

«عین خیالم هست.»

فرهاد دستش را مشت کرد: «مسعود راستشو بگو چیزی می‌کشی؟»  
مسعود زد زیر خنده. فرهاد ایستاد و خشمگینانه نگاهش کرد.

مسعود خنده‌اش را جمع و جور کرد: «ملاقات خصوصی داشتیم.»

فرهاد دوباره نشست روی صندلی: «چی میگی؟ با کی؟ وزیر حل مسائل بانکی؟»  
مسعود دوباره زد زیر خنده: «خیلی بانمک شدی فرهاد.»  
«نگفتی با کی؟»

مسعود با انگشت کشید روی شیشه‌ی پیشخوان: «هیچی. رفیقمه؛ هر وقت میرم  
پیشش حالم خوب میشه.»  
«خودم می‌دونم. کیه؟»  
«از کجا می‌دونی؟»

«خب معلومه، همیشه وقتی اتفافی میفته اول حالت خراب میشه ولی میری نمی‌دونم کجا، انگار آرام‌بخشی، چیزی می‌خوری خوب میشی. دکتره؟»  
 «می‌خوای بری پیشش؟»  
 «آره. شاید یه چیزی هم بده ما بخوریم آرام بشیم. به شرطی که سرزنش و منت و تحقیر توی کارش نباشه.»  
 «نیست.»  
 فرهاد سرش را کج کرد: «خب حالا این ملاقات خصوصی که آقا می‌فرمایند کی هست؟»  
 «شبا.»  
 «ساعت چند؟»  
 «نصف شب تا صبح.»  
 «نه بابا، پس کی می‌خوابه؟»  
 «هیچ‌وقت!»  
 «عجب! چرا نمی‌گی کیه؟»  
 «آشناست. روزی چند بار صدات می‌کنه. حرف زدن با اون مثل خوردنِ یه مُشت آرام‌بخشه.»  
 فرهاد سرش را انداخت پایین.  
 مسعود لبخند زد. تکه پارچه‌ای را که روی پیشخوان بود برداشت و رفت به طرف شیشه‌ی مغازه.



از بول خبر نرسد



«فرشید!»

فرشید پتو را کشید روی سرش و تکان نخورد.

«فرشید!»

فرشید نفس‌هایش را تنظیم کرد تا عینِ آدم‌های خوابیده به نظر بیاید.

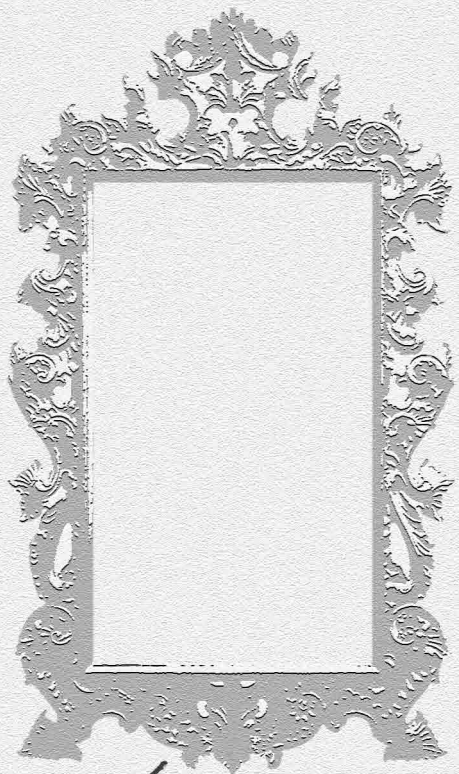
«فرشید با توأم!»

آقابهرام پدر فرشید آمد و با پنجه‌ی پا زد به شانهِی فرشید که زیر پتو برآمده شده بود: «فکر می‌کنی نمیدونم بیداری؟ چرا اینهمه صدات می‌کنم جواب نمیدی؟ بی‌ادب!»

فرشید پتو را کنار زد و چشم‌هایش را طوری خُمار کرد که انگار از یک خواب عمیق بیدار شده است. چند لحظه زل زد به آقابهرام و با صدایِ دورگه گفت: «بابا؟ تویی؟»

آقابهرام ابروهایش را گره زد: «خجالت بکش! واسه منم فیلم بازی می‌کنی؟ وقتی بزرگ‌ت صدات می‌کنه جواب بده، حتماً کارت داره، پاشو.»  
فرشید دوباره پتو را کشید روی سرش: «ولم کن بابا خوابم میاد.»  
آقابهرام لب‌هایش را به هم فشار داد. دست گرفت به کمر: «باشه، حالا که انقد بی‌ادبی دیگه از پول خبری نیست!»  
و همانطور که تند از اتاق خارج می‌شد گفت: «تا تو باشی وقتی بزرگ‌ت صدات کرد زود جواب بدی، تنبل!»





همه در قیافه‌ها  
مردم یک جور است

«الله اکبر.»  
آقابهرام پتو را کشید روی سرش و تکان نخورد.  
«أشهد أن لا إله إلا الله.»  
آقابهرام نفس‌هایش را تنظیم کرد تا عین آدم‌های خوابیده به نظر بیاید.  
«أشهد أن مُحَمَّدًا رَسولُ اللهِ.»  
از توی کوچه صدای کشیده شدن کفش روی آسفالت می‌آمد.  
«حَيَّ عَلَى الصَّلَاةِ.»  
صدای ضعیف خروسی بلند شد.  
«حَيَّ عَلَى الْفَلَاحِ.»  
خانه تاریک بود.  
«حَيَّ عَلَى خَيْرِ الْعَمَلِ.»

آقابهرام پتو را محکم روی سرش کیپ کرد.



عینکم را برمی‌دارم و بینی‌ام را در آینه برانداز می‌کنم. دست می‌گذارم روی باریکی آن که وسط دو چشمم مثل یک سد ایستاده است. احساس می‌کنم هر روز دارد نازک و نازکتر می‌شود. اگر از بین برود آنوقت عینکم دیگر روی صورت‌م بند نمی‌شود.

«زیبا!»

ای وای، عجب دنیایی ست!

آخر کجای من زیباست که مادرم برداشته اسمم را گذاشته "زیبا"؟ دماغ خیلی قلمی و جمع و جوری دارم یا چشم‌هایم درشت و آهو‌وش است و یا ابروهایم کشیده و

کمائی؟ همینطور بیخود و بی‌جهت اسم مرا گذاشته...

«زیبا خانم!»

نخیر، باید فکری به حال بینی‌ام بکنم. نه، اصلاً بهتر است فکری به حال عینکم بکنم. بله، عینکم سنگین است؛ باید عوضش کنم.

«اومدم.»

هر بار که من آدمم خارج از هیاهوی زندگی، جلوی آینه بایستم و یک دل‌سیر صورتم را تماشا کنم، یکی پرید وسط ماجرا و نگذاشت راحت باشم. تا قبل از ازدواج پدر و مادر و خواهرم این کار را به عهده داشتند، حالا هم شوهرم سیامک. نمی‌دانم چه نفعی می‌برند که مرا از جلوی آینه می‌کشند کنار.

این دستشوئی خانه‌ی ما یک آینه‌ی بیضی دو وجبی دارد که هر وقت می‌خواهم دست‌هایم را بشویم، صورتم را می‌گذارد جلوی چشمم. هی می‌خواهم سرم را بیاندازم پایین و صابون را بمالم به دست‌هایم تا حواسم پرت شود اما نمی‌گذارد که نمی‌گذارد. انگار توی آینه‌ها یک شیطان لانه دارد. چپ و راست آدم را وسوسه می‌کنند. تا چشم‌م می‌افتد بهش، صورتت پُر می‌شود از جوش. لکه‌های کمرنگ و بیرنگ ناگهان پررنگ می‌شوند و توی چشم می‌زنند. خال‌های سیاه و قهوه‌ای برجسته می‌شوند و صورتت یکهو می‌شود یک پا آدم و داد می‌زند که: «خیلی بی‌ریختی، برو بمیر.»

تو هم هی می‌خواهی به خودت امید بدهی که: «نه بابا، همچین هم بی‌مزه نیست قیافم.» برای همین منظور دست می‌بری به ابروهایت و خط سیاهش را تا ته دنبال می‌کنی؛ اما ابروها می‌شوند مثل دو تا چوب خشک افقی و انگار می‌خورند توی سرت. دوباره برای دل‌داری خودت هم که شده صورتت را لمس می‌کنی که بگویی: «خداروشکر حداقل صورتم صاف صافه.» آنوقت برای اینکه خلاف گفته‌هایت ثابت

شود، صورتت تبدیل می‌شود به یک کویبر ناهموار.

حالا همه‌ی این غم و غصه‌ها به کنار، یک نفر هم توی خانه هست که راه به راه با خودش می‌گوید: «پس این زیبا چرا نیومد بیرون؟ چه بلایی سرش اومده؟» و مدام صدایت می‌کند و نمی‌گذارد توی حال غمناک خودت باشی.

«پس چرا نمیای زیبا؟»

بفرما بید، نگفتم؟

«یه دقیقه صبر کن، دارم میام.»

پدرم هم دقیقاً همینطور بود. همین که می‌ایستادم جلوی آینه، یک ریز صدایم می‌کرد؛ وقتی هم که از آینه دل می‌کندم و می‌رفتم ببینم چه کاری با من دارد، می‌خندید که: «قراره عوض بشی؟ مت دبروزی دیگه.»

بعد که من ناراحت می‌شدم و سرم را یک‌وری می‌گرفتم و می‌گفتم: «باباجون، چرا الکی صدام می‌کنی؟» با همان خنده دست می‌گذاشت روی زانویش که همیشه‌ی خدا درد می‌کرد و می‌گفت: «می‌ترسم دیوونه بشی دختر.»

مادرم هم، در تأیید حرف پدرم، سری برایم تکان می‌داد: «آینه هم حدی داره بچه. مگه آدم با آینه نگاه کردن قشنگ میشه؟»

ولی من توجهی به این حرف‌ها نداشتم. فقط دلم می‌خواست یک روز از خواب بیدار شوم و ببینم که شده‌ام عین سیندرلا؛ زیبا و دوست داشتنی. هر روز صبح از رختخواب که جدا می‌شدم یک راست می‌رفتم طرف آینه‌ی قدی توی هال و نگاهی به خودم می‌انداختم؛ اما دریغ از یک ریزه شباهت به سیندرلا، که در من ایجاد شده باشد.

یادش بخیر، چقدر با خواهرم لیلا سر همین آینه‌ی قدی توی هال دعوا می‌کردیم. لیلا نقطه ضعف مرا پیدا کرده بود؛ چپ می‌رفت و راست می‌آمد می‌گفت: «باز

سیندرلا و ایساد جلوی آینه.» یا می‌آمد پشت سر من می‌ایستاد و پوزخند می‌زد که: «از مهمونی پسر پادشاه جا نمونی.»

یکی نبود بهش بگوید و حتی به پدر و مادرم بگوید و اصلاً به همین سیامک بگوید انقد گیر ندهند و صدایم نکنند، آمدیم و در همین آینه نگاه کردن‌ها خیری بود و مثلاً توانستم راهی پیدا کنم برای اینکه قیافه‌ام واقعاً زیبا شود.

راستی!

گفتم راه، یاد زهره افتادم.

«اومدی زیبا؟»

چند روز پیش که سیامک، دوستش آقاداوود را برای ناهار دعوت کرد خانه‌ی ما، زهره زن آقاداوود چیزی به من گفت که بدجوری رفته‌ام توی فکر.

زهره خیلی صمیمی و خونگرم است. از آن دسته آدم‌هایی که با همان سلام و علیک اولیه احساس می‌کنی سال‌هاست می‌شناسی‌شان. او هم مثل من، یک سالی می‌شود که ازدواج کرده.

من از همان بار اول که دیدمش از او خوشم آمد. البته فکر نکنید که قیافه‌اش مثل سیندرلا بود، نه. قیافه‌ای کاملاً عادی داشت؛ فقط یک حالتی در چهره‌اش بود که نمی‌دانم چرا از او خوشم می‌آمد. حالتی که قیافه‌ی سیندرلا، با همه‌ی زیبایی‌اش، آن را نداشت. یعنی همان چشم‌های ساده و ابروهای عادی و دماغ متوسطش یک حالتی داشت که به نظر آدم قشنگ می‌آمد.

آن روز من فسّنجان پخته بودم که عطر آن پیچیده بود توی خانه و به قول زهره «دل می‌برد.»

تا غذا کاملاً جا بیفتد با زهره نشستیم به خوردن چای همراه با بیسکویت‌هایی که خودم درست کرده بودم. زهره داشت راجع به خوشمزه بودن بیسکویت‌ها حرف



می‌زد و من رفته بودم توی فکر اینکه زهره نه چشم‌هایش آهو و ش است و نه ابروهایش کمائی و نه دماغش قلمی و جمع و جور، پس چرا انقدر به نظرم زیباست. وقتی فهمید که توی عالم دیگری هستم دست از تمجید بیسکویت‌ها برداشت و پرسید که حواسم کجاست و به چه فکر می‌کنم. من همانطور که بلند می‌شدم بروم سری به فسنگان بزنم گفتم که نمی‌دانم چرا از قیافه‌اش خوشم می‌آید. بعد پرسیدم چطور انقدر دوست داشتنی شده است، راهش را به من هم یاد بدهد. صورتش گل انداخت و شروع کرد به شکسته‌نفسی کردن و اینکه قیافه‌اش عادی است و من نظر لطفم است و چشم‌هایم قشنگ می‌بیند و از این جور حرف‌ها. ولی من اصرار کردم که تعارف نکند و جوابم را بدهد.

مکتی کرد و گفت: «چی بگم آخه؟»

«بگو دیگه. میخوام قیافه‌ی منم مثل تو دوست داشتنی بشه.»

باز هم سکوت کرد.

«زودباش زهره، بگو.»

«خب نمی‌دونم. شاید...»

«شاید چی؟»

«باور کن چشات قشنگ می‌بینه.»

«نه یه چیزی می‌خواستی بگی. بگو!»

جوابم را نداد و گفت بی‌خیال شوم و بروم بنشینم که به گپ و گفت‌مان ادامه دهیم ولی من گیر دادم که، باید آن چیزی را که می‌خواست بگوید، بشنوم: «ای شیطون! پس نمی‌خواهی راز زیباییت رو به من بگی؟ ها؟ زود بگو زهره. زود!»

وقتی دید چاره‌ای جز جواب ندارد، گفت جز این بیت شعر چیزی نمی‌داند که بگوید: «بگفتا من گلی ناچیز بودم

ولیکن مدتی با گل نشستیم...»

منظورش را نفهمیدم. از او خواستم بیشتر توضیح بدهد.

گفت به نظر خودش آدم وقتی با خدا ارتباط برقرار می‌کند، روحش زیبا می‌شود و روح زیبا، صورت را هم زیبا جلوه می‌دهد. یک زیبایی خاص.

چند دقیقه به دهانش خیره شدم. داشتیم فکر می‌کردم که واقعاً زهره آن زیبایی خاص را دارد.

بعد گفتم: «واقعاً؟ پس حتماً ارتباط تو خیلی زیاده، نه؟»

خندید: «اینکه قیافه‌ی من زیباست نظر لطف توئه ولی چیزی که گفتم حرف خودم نیست حرف آدمای بزرگه.»

گفتم خوش به حال آدم‌های بزرگ که حتماً خودشان آخر این زیبایی خاص‌اند.

شعله‌ی اجاق را خاموش کردم. غذا آماده بود. برگشتم که بگویم غذا را بکشم زهره جان، که دیدم دارد می‌رود طرف ظرفشویی.

گفت: «با اجازه‌ی شما من اول نمازمو بخونم.»

من ملاقه به دست، مثل آدم‌های گیج، همینطور ایستادم و نگاهش کردم.

«ای بابا، زیبا کجایی؟ زنده‌ای؟»

آخ، آخ، بروم که الان دیگر سیامک پاک عصبانی می‌شود. البته بیچاره دیگر عادت کرده به اینکه من به آینه که می‌رسم دست برندارم.

دُرست یک ماه بعد از ازدواج‌مان که رفته بودیم خانه‌ی پدرم، سر سفره‌ی شام پدرم به سیامک گفتم: «راستی آقاسیامک، این زیبایی ما زیاد جلوی آینه وامیسنه، درست می‌گم؟»

من خودم را زدم به آن راه و الکی به مادرم گفتم: «مامان جان، اون نمکدونو میدی؟»

اما تمام حواسم پیش آن‌ها بود. سیامک محجوبانه خندید و نگاهی به من انداخت



السلام علیک یا جبل الصبر

رَبِّهِ السَّامِدِ

یعنی که بله. پدرم سرش را به گوشِ سیامک نزدیک کرد. من نشنیدم چه گفت اما رفتارِ سیامک را که می‌بینم حدس می‌زنم پدرم چه توصیه‌ای کرده است. حتماً گفته: «بذار هرچی دلش می‌خواد وایسه جلوی آینه، تو فقط مدام صداش کن، بالاخره دست برمی‌داره.»

و همانطور که می‌بینید فعلاً باید دست بردارم و تا صدایِ شوهرم درنیامده است، بروم.

ولی قیافه‌ی زهره همش دارد توی ذهنم می‌چرخد. قیافه‌ای عادی به اضافه‌ی یک حالت قشنگ.

آه آه، چقدر قیافه‌ام یک جوری است. اگر من هم مثل زهره روحم را زیبا کنم حتماً قیافه‌ام هم...

«زیبا؟»

«اومدم سیامک، اومدم.»



از همان غروب شروع کرده بودند. از همان لحظه‌ای که آخرین مرد جان داده بود. یادش که می‌آمد جگرش کباب می‌شد... صحرا شده بود یکپارچه آتش انگار. هر کس به طرفی می‌دوید. بچه‌های کوچک جیغ می‌کشیدند و فرار می‌کردند. زن‌ها هراسان با پاهای برهنه به دنبال بچه‌هایشان می‌گشتند تا از شعله‌های آتش و خارهای بیابان نجاتشان بدهند. اشک‌ها امانشان نمی‌داد. یک عده حیوان حمله کرده بودند و یکی یکی آتش می‌انداختند توی چادرها. همه‌ی مردها را کشته بودند و زن‌ها و بچه‌های تنها را گیر انداخته بودند. در آن واویلاي نامردی، توی آن بیابان تاریک، او به دنبال بچه‌های یتیم می‌دوید.

یکی یکی پیدای‌شان می‌کرد و از زیر دست و پای حیوان‌ها نجات‌شان می‌داد. خار از پاهای‌شان می‌کشید. زن‌ها را آرامش می‌داد. آتش دامن دخترهای کوچک را خاموش و گوش‌های خون‌آلودشان را پاک می‌کرد. این وسط حیوان‌ها یک‌ریز کتکش می‌زدند. با شلاق‌های‌شان بدنش را کبود کرده بودند. اما او دردها را حس نمی‌کرد، فقط به کودکان و زنان بی‌پناه می‌اندیشید. همه را جمع کرد. شب بود. پاهای همه تاول زده بود. دست و پا و گوش زن‌ها و بچه‌ها خونی بود. صورت‌ها کبود شده بود. بچه‌ها تشنه و گرسنه بودند. کسی نباید ناله می‌کرد. او برای همه‌شان گریه کرده بود. خودش را انداخته بود روی بدن هر بچه‌ای که شلاقی برای زندنش بالا رفته بود. شلاق‌های همه را به جان خریده بود.





بر کجای سغدی شدند  
از کجا...

دلش خون بود. اشکش خون بود. دست و پایش پر از خون بود. دلش برای کودکانِ یتیم، اشکش برای مردان شهید و دست و پایش بر اثر شلاق...

گوشه‌ای پیدا کرد و نشست. شب از نیمه گذشته بود اما وحشی‌ها هنوز شلاق‌هایشان بالا می‌رفت. برای گریه‌ی هر طفلِ معصوم، برای ناله‌ی هر تشنه‌ای که آب می‌خواست، برای مویه‌ی هر زن شوهرمُرده.

دست زد به زمین و تیمم کرد. آبی نبود که وضو بگیرد. خواست بلند شود و بایستد به نماز اما نشد. نتوانست. همانطور نشسته ایستاد به نماز. شب شام غریبان بود اما او خیال نداشت نماز شبش را ترک کند. او دخترِ علی علیه‌السلام بود. زینتِ پدرش!

یک مُشت اشعه‌ی زرد رنگ از پشتِ کوه‌ها ریخته بود بیرون اما خانه ساکت ساکت بود.

این طرفِ حیاط، توی یک قفس چوبی با تور سیمی، صدای اعتراض می‌آمد: «بابا این چه وضعشه؟ گلوم پاره شد از بس داد و هوار کردم. انگار نه انگار.»

خروس این را گفت و نوکش را کوبید به دیواره‌ی توری قفس.

«آروم باش مَرِد. کاری از دست ما برنمیاد که براشون بکنیم.»

این را مرغِ حنایی، در حالی که سرش را پایین انداخته بود، گفت.

خروس نشست کفِ قفس: «هی گفتم خدایا اینا بلند نمی‌شن ها. گفتم سکه‌ی یه پول میشم ها. گفتم این مسئولیتِ قوقولی قوقو رو از گردنِ ما بردار. فرمود نخیر، من یه چیزی می‌دونم که تو نمی‌دونی.»

بالش را مشت کرد و گرفت جلوی دهانش: «اا... این گربه‌ی زرد بی چشم و رو هم، که مُدام وحشت میندازه توی دل ما، همیشه اذّانِ صبح بیدار میشه.»

کف هر دو بالش را محکم به هم زد: «اونوقت این آدم... لا اله الا الله!»

مرغ بالش را گذاشت روی شانه‌ی خروس: «تو وظیفه‌ت قوقولی قوقوئه. بقیه‌ش با خودشونه.»

خروس انگار که حرفِ مرغ را نشنیده باشد رو کرد به آن طرفِ حیاط و داد زد: «بلند نمی‌شن نماز صبح بخون اونوقت هی میرن پیشِ دکتر و روان شناس که روحیه‌شون خوب بشه. هه هه.»

بعد بال‌هایش را گرفت به طرف بالا و با عصبانیتِ گفت: «ما جامعه‌ی خروس‌های خانگی از این آدمای بی معرفت که اذّانِ صبح براشون قذ یک زنگِ تلفن ارزش نداره اعلام انزجار می‌کنیم.»

قطره اشکی از چشم مرغ چکید: «تورو خدا انقد غصه نخور آقا، پرهات سفید شدن از بس حرص اینارو خوردی. به فکر قلبت باش.»

خروس رفت طرفِ درِ قفس: «حداقل بیان این درو وا کنین. همه که مثل شما تا ظهر نمی‌خوان بخوابن.»

و مرغ غمگینانه نگاهش کرد.

امیر کیسه‌ها را داد دستِ شیمما: «بفرمایید خانم، اینم لیست خرید جنابعالی.»

شیمما تبسمی کرد و کیسه‌ها را بُرد گذاشت روی این: «دستت درد نکنه. این دفعه که





دیگه دشمنِ جون نخریدی، نه؟»  
امیر خندید: «نشنیدم، چی پرسیدی؟»  
شیما سری تکان داد: «پس کالباس خریدی، آره؟» و شروع کرد به واری کردنِ کیسه‌ها. یکی از آن‌ها را که باز کرد یکهو چهره‌اش رفت توی هم: «وای نه...»  
امیر چند لحظه به شیما خیره شد: «چی؟»  
«تخم مرغ محلی خریدی امیر؟»  
«آره خب. مگه بده؟ همه دنبال تخم مرغ محلی‌ان. چرا میگی وای نه؟»  
شیما چشم از تخم مرغ‌ها برداشت: «تو که نمیدونی، هر وقت تخم مرغ محلی میخوری از هر پنج تا که می‌شکنم توی چهار تاش لکه‌های خون هست. چندش آورده.»  
امیر چشم‌هایش را با حالت تصنعی گشاد کرد: «جدی میگی؟ آخی، حتماً تخمشون رو با خون دل می‌ذارن بیچاره‌ها.» و بلند بلند خندید.  
شیما از خنده‌ی امیر خنده‌اش گرفت: «مسخره نکن، بعید هم نیست!»



اعظم شاکری نشسته است کنارم. کتاب‌هایمان را گذاشته‌ایم روی میز. خانم یزدانی -معلم کلاس چهارم- ایستاده است جلوی تخته سیاه و از ما می‌خواهد که سوره‌ی ناس را با او بخوانیم.

« قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ

مَلِكِ النَّاسِ

إِلَهِ النَّاسِ

مِنَ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ...»

به اینجا که می‌رسیم، اعظم رو می‌کند به من و آرام در گوشم می‌گوید: «خناس دیگه چیه؟»

بدون اینکه نگاهش کنم شانسه‌ایم را می‌اندازم بالا یعنی من چه می‌دانم.

خانم یزدانی می‌بیند: «چیه شاکری؟ چیزی شده؟»

چون می‌دانم اعظم خجالتی است و سؤالش را نمی‌پرسد زود جواب می‌دهم: «خانم این میگه خناس یعنی چی؟»

خانم یزدانی مکث می‌کند. اعظم را نگاه می‌کند. برمی‌گردد و روی تابلو با گچ قرمز می‌نویسد: خناس

بعد از ما می‌پرسد تا حالا متوجه شده‌ایم که وقتی مثلاً مادرمان صدایمان می‌کند، یک چیزی توی دل‌مان یواشکی می‌گوید: «نرو؟»

ما همه می‌گوییم: «آره خانم، آره.»

ادامه می‌دهد یا مثلاً پیش آمده است که دوست‌مان از ما چیزی بخواهد آنوقت یک چیزی توی دل‌مان بگوید: «بهش نده؟»

ما همه از تعجب شاخ درمی‌آوریم که چطور خانم یزدانی از توی دلمان خبر دارد. منتظریم که بگوید از کجا فهمیده است. می‌نشیند پشت میز. می‌گوید آن کسی که

این حرف‌ها را به ما می‌زند همان خناس است؛ یعنی شیطان.

اسمش را گذاشته‌اند خناس چون طوری گول‌مان می‌زند که خودمان هم نمی‌فهمیم. فکر می‌کنیم خودمان هستیم که داریم تصمیم می‌گیریم نرویم به مادرمان کمک کنیم

یا به دوست‌مان چیزی ندهیم اما اوست که دارد ما را تشویق می‌کند به این کار ولی چون یواشکی این کار را می‌کند ما متوجه نمی‌شویم.

بعد به شاکری می‌گوید: «پس با این حساب خناس یعنی چی دخترم؟»

اعظم من و من می‌کند و سرخ می‌شود. من برای اینکه اعظم را نجات دهم فوری

می‌گوییم: «یعنی یواشکی.»

همه می‌خندند.

خانم یزدانی هم می‌خندد و می‌گوید: «یعنی کسی که یواشکی گول‌مان می‌زند.»

تازه از دانشگاه برگشته‌ام خانه. ساعت دوازده و نیم است. کیفم را می‌اندازم کنار تخت. چادرم را آویزان می‌کنم به چوب‌لباس. رویوشم را درمی‌آورم. می‌روم توی آشپزخانه و شیر آب را باز می‌کنم.

یک چیزی یواشکی می‌گوید: «حالا وقت هست.»

گوشت نمی‌دهم و صورتم را می‌شویم.

می‌گوید: «تا غروب خیلی مانده.»

توجه نمی‌کنم و آب می‌ریزم روی دست راست.

وز وز می‌کند: «وای چقدر کسل‌کننده است خم و راست شدن.»

هیچ اهمیتی نمی‌دهم و دست چپ را هم می‌شویم.

نماز را می‌آورد توی ذهنم و می‌گوید: «خیلی طول می‌کشد، حوصله‌ات سر می‌رود. گرسنه‌ای.»

سرم را مسح می‌کنم. پاهایم را هم. احساس خنکی می‌کنم.

ناله می‌کند: «عجله نکن. فرصت هست. اول غذا.»

مجلس نمی‌گذارم. می‌روم توی اتاق و سجاده و چادر نماز را برمی‌دارم و می‌آیم توی هال.

الله اکبر را که می‌گوییم خناس آتش می‌گیرد. می‌سوزد و می‌سوزد. به سجده که می‌رسم خاکسترش را باد می‌برد.





به تابلوهایی که کشیده بود نظری انداخت. هر کدام رنگی داشت. هر چند به دلش می‌نشستند، اما او می‌خواست زیباترین تابلو را بکشد، رنگ‌ها را با هم بیامیزد و شاهکاری خلق کند.

شاگردانش را صدا زد. همه آمدند.

گفت: «می‌خواهم تابلوی جدیدی بکشم. یک تابلوی متفاوت!»

گفتند: «خیلی خوب است، ما آماده‌ایم که کمک کنیم.» و وسایل نقاشی را آماده کردند.

با سرعت و مهارت تمام شروع به کشیدن کرد. می‌کشید و انگار می‌خواست عصاره‌ی روحش را به جان نقاشی بریزد. شاگردان محو تماشا شده بودند.

تابلو تمام شد.

گفت: «به به، عجب نقاشی زیبایی شد. تبارک الله أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ.»<sup>۱</sup> شاگردان با دیدن تابلو هرآسان شدند. یک چیزی در این تابلو آن‌ها را نگران کرده بود.

گفتند: «کاش نمی‌کشیدی اش...»

گفت: «من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید.»<sup>۲</sup>

و لبخند زد...

حضرت آدم جان گرفت...

فرمود: «شاهکارهای من به سویم بیایید. خدا از همه چیز بزرگتر است.»

یک نفر داد زد: «نان خشک داری بردار بیار.»

آن یکی تابلوی کوچکی پشت شیشه آویزان کرد: «غذا آماده است. بفرمایید.»

فریاد یکی قاطی شد با صدای او: «میدون، دو نفر، میدون!»

۱. قرآن کریم، سوره مؤمنون، آیه ۱۴

۲. قرآن کریم، سوره بقره، آیه ۳۰



دوباره راهنمایی‌شان کرد:

«فرزندان آدم، عجله کنید به سوی نماز.»

صدایی پخش شد: «شماره‌ی بیست و سه، به باجه‌ی سه.»

عده‌ای نشستند توی اتوبوس.

یکی گردنش را کج کرد: «خداشاهده قیمت خریدش سی تومنه. شما سسی و یک

بده.»

دلش سوخت. به حرفش ادامه داد:

«عجله کنید به سوی رستگاری.»

دو نفر نشسته بودند توی یک اتاق. یکی‌شان گفت: «احساسِ افسردگی می‌کنم

آقای روانشناس.»

آن یکی گفت: «خودتو سرگرم کن. ورزش، شنا، موسیقی...»

چند نفر سیگار آتش زدند.

یکی داد کشید: «خانم پس چی شد نهار؟»

تلویزیون همه را به دیدن یک برنامه‌ی جذاب دعوت کرد.

صدایش توی هیاهوها به گوش می‌رسید:

«عجله کنید به سوی بهترین کار.»

چند نفر گفتند: «بهترین کار اینه که روی دلار سرمایه‌گذاری کنیم.»

عده‌ای زل زدند به صفحه‌ی گوشی.

یکی صدایش را بالا برد: «نمی‌خوام باهات زندگی کنم پریسا، زوره؟»

ترافیک ایمل بود. یاهو و گوگل به هم لبخند زدند.

صدایش گم شد لابه‌لای سیگارها و دلارها و گوشی‌ها و رستوران‌ها و ایمیل‌ها و

اتوبوس‌ها و بانک‌ها و تلویزیون‌ها و نگاه‌ها و حرف‌ها و خنده‌ها...

.

.

.

.

.

شاگردها گفتند:

«نکفتیم؟ کاش نمی‌کشیدی‌اش.»

او اما صبور بود. به جایی اشاره کرد. شاگردها نگاه کردند.

مردی بلند شد و ایستاد: «بخشید دوستان، من با اجازه‌تون یک ربع میرم بیرون

برمی‌گردم.»

یکی چشم‌هایش را گرد کرد: «آقا بذارید حرفامون به یک نتیجه‌ای برسه، وسط

جلسه کجا میرین؟ نظر مدیرعامل شرکت برامون خیلی مهمه.»

مرد بلند شد: «کار من خیلی مهم‌تره، شما ادامه بدید من زود برمی‌گردم.»

همهمه شد.  
مرد به طرف در رفت.  
یکی گفت: «ای بابا...»  
مرد از اتاق جلسه خارج شد.  
رفت توی یک اتاق. بالای در نوشته شده بود «نمازخانه».



او گفت: «این بود آن چیزی که می‌دانستم.»  
شاگردها با حسرت به مرد نگاه کردند.